

میشل فوکو

# تاریخ را دگرگون می کند

پل ون Paul Veyne

۱۴

چون همه با اسم فوکو آشنا هستند می توان سریع وارد بحث اصلی شد. در این مقاله با طرح چند مثل عینی فایده علمی روش فوکورا مشخص می کنیم تا سوء تفاهمنی که آثار این فیلسوف در میان خوانندگان ایجاد کرده است رفع شود. آیا فوکو نقش انسان را در روند تاریخ نادیده می گیرد؟ آیا او به گسترهای ساختارها بیشتر بها می دهد تا به تداوم و تکامل تاریخ؟ آیا واقعاً فوکو به بعد اجتماعی توجه ندارد و... سوء تفاهمنهای دیگر.

در ضمن می توان افزود که واژه گفتمان *discours* موجب تشدید آشتگی در برداشت خوانندگان شده است<sup>۱</sup>

بطور خلاصه باید گفت که نه میشل فوکو لakan<sup>۲</sup> را تقلید می کند نه نوعی معنی شناسی

۱ - تصریح خواننده نیست. «bastashnasi dāsh» کتابی فوق العاده اما با مهارت تدوین نشده است. البته مؤلف از کار مهمی که انجام داده کاملاً آگاهی داشته و بطور منطقی نظریه خویش را تماماً پیاده کرده است. فوکو، خود در «تاریخ جنون» (ر. ک. به ص. ۶۴) و «ولادت کلبینیک» (ر. ک. به ص. ۷۴) به این اثر انتقاد کرده است. باید یادآور شد که این کتاب در زمان اوج گیری ساختارگرایی و دوران بازار داغ زیانشناسی توشه شده و فوکو مورخ بیشتر به گفتمانها پرداخته تا به عملکردها. به هر صورت، پسوند روش فوکو با زیانشناسی ناچیز و اتفاقی است.

2 - Lacan روانکاو فرانسوی

Sémantique تدوین کرده است. در نظر فوکو واژه گفتمان مفهوم فنی خاصی دارد و با آنچه تعبیر می‌شود متفاوت است.

باید توجه داشت که عنوان کتاب «کلمات و اشیاء» Les mots et les choses بار طنزآمیزی دارد و خود مؤلف به این جنبه ریشخند عنوان اشاره کرده است.<sup>۱</sup>

اگر بتوان این برداشت‌های غلط را، که از لحاظی اجتناب ناپذیرند<sup>۲</sup>، کنار گذاشت، در درون اندیشه پیچیده فوکویک حقیقت بسیار ساده هر چند نو ملاحظه می‌کنیم که هر مورخی را راضی و همدل با او می‌کند.

این حقیقت عبارت است از این که میشل فوکونه تنها تاریخدانی به تمام معنی بلکه او به لحاظی مظہر پایان و اتمام تاریخ است. در اینکه فوکو یکی از بزرگترین مورخین معاصر است کسی شک ندارد اما هنوز کارشناسان متوجه نشده‌اند که تنها فوکو است که موجب تغییری اساسی در برداشت از مقوله تاریخ شده و به احتمال زیاد در میان مورخین امروز فقط اوست که انقلابی علمی در این زمینه انجام داده است.

ما مورخین، هر کدام هم پیرو مکتب پزیتیویسم Positivisme، هم طرفدار مکتب نومینالیسم nominalisme و هم مخالف با مکتب و «ایسم» بازی هستیم. اما موضعی که ما اتخاذ کرده‌ایم کامل و قاطع نیست درحالی که فوکو به صورت یکپارچه بینش و روش خود را پیاده کرده است. در واقع می‌توان گفت که او نخستین مورخی است که بطور کامل این روند پزیتیویسم را پیموده و به امور و حقایق موجود توجه لازم را داشته است.

بنابراین چون مورخ هستم، اول سعی می‌کنم بیشتر باین عنوان تا با دید یک فیلسوف در این زمینه سخن برانم. ثانیاً، مطلب خود را با مراجعه به چند نمونه و مثل مطرح کنم. برای استدلال بیانم مثلی را انتخاب کردم که از اثر بزرگ ژرژ ویل George Ville مورخ فقید به وام گرفتم. او در مورد علت پایان گرفتن نمایش‌های گلادیاتور<sup>۳</sup> در روم باستان توضیح ویژه‌ای داده است که اکنون به آن می‌پردازم.

۱ - ر. ک. به «bastianisti دانش» ص. ۶۶ و ۶۷ - ۶۳.

۲ - در ضمن، کتاب «کلمات و اشیاء» فاقد معیار و نشانه‌های روش‌شناختی است و در نتیجه، برخی تصویر کردند که تحلیل فوکو همانند بررسی کلیت‌های فرهنگی است (ر. ک. به «bastianisti دانش»، ص. ۲۷). حتی بعضی از اندیشمندان نزدیک به فوکو خیال کردند که او می‌خواهد ثابت کند که هر عضوی دارای نوعی ساختار مشترک معرفتی است.



• میشل فوکو

۱۶

ولی قبل از آن، باید بگوییم که مهمترین نکته‌ای که در اندیشه فوکو نظر ما را باید جلب کند مفاهیمی چون ساختار، گستالت یا گفتمان نیست بلکه مفهوم کمیابی است. حدس و کشف اولیه faits در مفهوم لاتین: یعنی امور انسانی humains نادرند و همگی در عرصه عقل ما قرار نمی‌گیرند چون خرد ما آنها را بصورت خودبخود شناسایی نمی‌کند. ما قادر نیستیم بطور تجربی واقعه نایاب را از دیگر امرهای موجود تفکیک کنیم. به قول مارسل موس Marcel Mauss امرهای انسانی اختیاری اند و آنچه که تعریف و مشخص کردیم می‌تواند غیر از این باشد. به زبان دیگر آنها به خودی خود وجود ندارند و بیش مورخ است که این کمیابی امرهای انسانی را تعیین می‌کند. حالا برمی‌گردم به علت پایان گرفتن بازی‌های گلادیاتور در روم باستان.

می‌دانیم که نمایش‌های گلادیاتور به تدریج و پس از نوسانات تندی طی قرن چهارم میلادی خاتمه یافت. چرا در این دوره یعنی زمان حکومت امپراطوری‌های مسیحی، این بازی‌های بی‌رحمانه پایان می‌یابند؟ جواب به این سوال ظاهرآ واضح و بدیهی است: وجود مذهب رسمی مسیحیت موجب این امر بوده است. یعنی مورخ باید علت پایان گرفتن این کشتارهای نمایشی را در دین حاکم مسیح (ع) جستجو کند. اما حقیقت چنین نیست. همان طور که نمی‌توان پایان گرفتن نظام برده‌داری را به مسیحیت مربوط کرد، تعطیل شدن نمایش‌های گلادیاتور در روم

هیچ ارتباطی با مسیحیان آن عصر ندارد. درست است که مسیحیت نمایش غیرانسانی گلادیاتورها را محکوم می‌کرد، اماً محاکومیت دین عیسی (ع) در برگیرنده کلیه نمایش‌های آن دوره بوده است. یعنی هر نمایشی که روح انسان را از فکر رستگاری دور کند ناپسند است و در نظر مسیحیت نمایش تئاتر که صحنه‌های قبیح داشته از کشتارهای گلادیاتور بدتر بوده است؛ پس اگر لذت بردن از صحنه‌های کشتار و خونریزی بسیار ناشایست است ولی ارتکاب این گناه فقط در محوطه سیرک شهر رُم صورت می‌گیرد درحالی که که لذت بردن از نمایش‌های غیراخلاقی به صحنه تئاتر محدود نمی‌شود زیرا چنان تماشاچی را تحت تأثیر قرار می‌دهد که او بعد از دیدن برنامه در زندگی روزمره خود راه شهوترانی و بی‌بندوباری را دنبال می‌کند. بنابراین دین مسیحیت هر چند که بازی‌های گلادیاتور را نهی کرده اماً این تقبیح در مورد تئاتر شدیدتر است و این محاکومیت شامل تمامی نمایش‌های آن عصر است. در نتیجه؛ عامل دین موجب تعطیل شدن نمایش‌های گلادیاتور نشده است.

بدین ترتیب، می‌توان علت را در جایی دیگر جست: مثلاً در حس بشر دوستی که از بینش مسیحی آن زمان فراتر می‌رود یا در نوعی با خردی غیر دینی مردم رُم. اماً این جستجو چندان حاصلی ندارد زیرا:

(الف) از دیر باز حس بشر دوستی تنها در اقلیتی کم تعداد و پراحساس موجود بود و شاید بتوان گفت که خلق و خوی عموم مردم به کشتار و شکنجه عادت و علاقه پیدا کرده بود [در مورد «وحشی‌گری سالم» ملت‌های توانا، نیچه ذهن بافی‌های متصادی کرده است]. باید افزود که یونانیان آن عصر با شور زیادی این بازی‌های گلادیاتور رُم را پذیرفتند. البته در ابتدا احتیاط می‌کردند زیرا ترس داشتند که بی‌رحمی مختص به این نوع نمایش خوی مردم را با خشونت عادت دهد. همان طوری که امروزه ما نگرانیم صحنه‌های خشونت برنامه‌های تلویزیون در افزایش شاخص جنایت و جرم در اجتماع تأثیر بگذارد. نگرش یونانیان در واقع به سرنوشت اسفناک گلادیاتورها کاری نداشت و فقط به پیامدهای اجتماعی این بازی‌های خونین توجه می‌کرد.

(ب) در نظر باخرا دان و روشن بینان (مسیحی و غیر مسیحی) آن دوره، نمایش‌های خونین گلادیاتور روح وجود تماشاچیان را لوث می‌کند و این برداشت را در محاکومیت‌های مشهور سینک Sénèque و سنت اگوستن Saint Augustin به خوبی نمایان است. اماً این نگرش سینک و سنت اگوستن جنبه اخلاقی محدودی دارد؛ زیرا به تأثیر منفی این وحشی‌بازی‌ها بر فکر و ذهن مردم توجه دارد و به خود انسانهایی که این نمایش هولناک را اجرا می‌کنند کاری ندارد. باید یادآور شد که در دوران باستان، گلادیاتورها شهرت متصادی داشتند: از یک طرف به عنوان

ستاره میادین جدال و زورآزمایی، آنها در میان مردم محبوبیتی دارند و از طرف دیگر چون این پیش مرگان میادین مرگ جنایتکارانشی حرفه‌ای می‌باشند، در دل مردم خوف و نفرت بر می‌انگیزانند، یعنی گلادیاتور به مانند فاحشه، عنصری ناپاک محسوب می‌شود. هر شهروند پایبند به اخلاق موظف است از چنین عناصر فاسدی دوری جوید زیرا معاشرت با افراد فاسد موجب سرایت عفونت و نجاست در روح و بدن اجتماع می‌شود. پس در وجود اهالی رُم آن زمان دو گرایش متضاد در ستیزاند: چهره گلادیاتور همچون چهره جlad از لحاظی جذاب و به لحاظی دیگر کریه است. طبیعت تماشچی شهر رُم اساساً مایل است صحنه‌های زجر و کشتار مشاهده کند تا از این طریق لذت برد. ولی اندیشه و ذهنیت او نگران و ناآرام است و از خود می‌پرسد: چرا چنین بازی‌هایی رسمیاً در میدان سیرک شهر رُم به نمایش گذاشته می‌شود؟ چرا عملأ قانون جنگل قانون جامعه را زیر سؤال بوده است؟ یا اینکه دو گانگی شهروند رُم آشکال گوناگونی دارد، امّا باید گفت که غالباً تمایلات نفسانی او بر وجود و خردش چیزهای می‌گردد. می‌دانیم که در آثار هنری آن عصر این بازی‌های هولناک گلادیاتورها به وضوح منعکس می‌شود حتی در تزئین خانه رومیان وجود تصاویر نقش‌های بر جسته گرایش و پذیرش رومی‌های باستان را از نمایش‌های گلادیاتور به طور آشکار نشان می‌دهد. آری، مشخص است که در رُم، برخلاف اکثر تمدن‌های دیگر، عاقبت‌اندیشی و به اصطلاح ترس سیاسی از پیامد این وحشیگری‌ها نتوانست بر غریزه‌ها و خشونت‌طلبی شهروندان غلبه کند. به همین دلیل، نهاد بازی‌های گلادیاتوری تنها در رُم باستان مستقر شد و جا افتاد... فعلأ می‌توان این نتیجه را گرفت: زمان باید بگذرد تا به اصطلاح وجود رومی‌ها بیدار گشته و بر نفس خوبیش مسلط شود تا خطاطبلان را بر روی این نهاد غیر انسانی بکشد.

آنچه که شگفت‌آور است عدم بشر دوستی رومیان نیست بلکه وجود نوعی سادگی آنان در وحشیگری و ستمگری است. می‌بینیم که خود دولت سازمان دهینه این بازی‌های خونین می‌باشد در حالی که قاعده‌تاً نقش حکومت دفاع از نظام اجتماع و قانون و سرکوبی غریزه‌ها و طبیعت سرکش بشری است. در شهر رُم خود اسپراطور بازی‌های گلادیاتور را تنظیم و رهبری می‌کند به طوری که شعرای درباری در ابیاتی به خاطر مدیریت بی‌نظیرش او را تملّق می‌کنند. آنها با چاپلوسی از ظرافت شاهانه در صحنه‌های شکنجه که برای لذت همگان برنامه‌ریزی شده تجلیل می‌کنند. بنابراین آنچه تعجب‌آور و مشکل برانگیز است خود این نمایش‌های هولناک رسمی نیست، چون از دیر باز پادشاهان مسیحی همراه جمعیت برای تماشای متهمین به الحاد و

جادوگری در مراسم تزکیه و توبه<sup>۱</sup> حضور پیدا می‌کردند. اماً تفاوتی فاحش وجود دارد و آن عبارت است از اینکه مراسم تزکیه و توبه برای تفريح کردن یا لذت بردن ترتیب داده نمی‌شد و اگر آدم چاپلوسی پادشاه فرانسه یا پادشاه اسپانیا را به خاطر ارض اکرسا کردن غریزه‌های نفسانی رعایای خویش ستایش می‌کرد، عملًا او توهینی نابخودنی به شاه و عدالت کشورش کرده بود. با در نظر گرفتن مطالب فوق علت اختتام جدال‌های گلادیاتور در دوره حکومت امپراطورهای مسیحی کاملًا مبهم باقی می‌ماند: چه چیزی در ذهن رومیان موجب شد که از جار برکشش غالب شود؟ همان طور که اشاره کردم نه مکتب مسیح (ع) و نه بشر دوستی، نه شعور و عقل سليم اهالی باعث این تحول شد. آیا قدرت سیاسی حاکم تابع انسانیت و دیانت شده بود؟ جواب منفی است؛ چون می‌دانیم که امپراطورهای مسیحی انسان دوست حرفه‌ای نبوده‌اند و پیش از آنان همه حکام غیر مسیحی رقتار غیرانسانی نداشته‌اند. حتی آنان به مانند استعمارگران انگلیسی که در هندوستان رسم سوزاندن بیوه‌ها را قدغن کردن، مراسم قربانی کردن آدم که در میان اقوام سلت Celtes و کارتازی Carthaginois رواج داشت، منع کردن. حتی نرون Néron آنقدر که گفته‌اند خیث نبوده است. همچنین وسبازین Vespasien و مارک اول Marc Aurèle شیوه حکومتشان با نهوه تو تالیتر هیتلر Hitler خیلی فاصله داشته است. پس اگر بخواهیم مدعی شویم که به خاطر دین مسیح (ع) بود که امپراطوری‌های مسیحی تصمیم گرفتند که به این بازیهای خونین پایان دهند، حرف نادرستی زده‌ایم. چون همان طور که قبلًا مطرح شد مسیحیان بیشتر طالب بودند که نمایش تئاتر قدغن شود نه نمایش گلادیاتورها. در ضمن، همه می‌دانیم که تئاتر علی‌رغم بی‌بندباری آن در بیزانس Byzance و میان اهالی رُم دارای محبوبیت بسیاری بوده است. اگر هم فرض کنیم که اجتماع رومیان قبل از اینکه دین مسیح رسمی شود یک «جامعه نمایشی»<sup>۲</sup> بوده و قدرت حاکمه به دلایل سیاسی به وسیله نهاد گلادیاتورها به مردم بازی و سرگرمی عطا می‌کرده این علت یابی حاصل چندانی در بر نخواهد داشت زیرا هم رُم مسیحی هم بیزانس هر کدام یک «جامعه نمایشی» بودند. ولی باید اقرار کنم که برای ما بسیار مشکل است به طور ذهنی امپراطور بیزانس یا پادشاه مسیحی را در حال تقديم کردن گلادیاتور به مردم مجسم کنیم. این تصویر قابل تصور نیست، چون از اواخر دوران باستان قادرت حاکمه برای تفريح آدم نمی‌کشد.

اگر نمی‌توانیم این مطلب را در ذهن تصور کنیم به این دلیل است که علت پایان گرفتن

بازی‌های گلادیاتور رُم در عامل قدرت سیاسی نهفته است نه در مذهب و انسان دوستی، اما برای دستیابی به این نتیجه باید از ظاهر به باطن رفت یعنی به پشت پرده قضایای سیاسی توجه کرد چون در آنجاست که چیزی تغییر کرده وجود نهاد گلادیاتورها را در بیزانس و دوران قرون وسطی غیرممکن ساخته است. بدین ترتیب اگر ما بخواهیم آن شکل نادر و کمیاب forme rare را که در آن عصر کلید معما ماست تشخیص دهیم لازم است نگرش خود را به مفهوم عام «سیاست» محدود نکنیم و به کشف ابعاد ظریف حوزه سیاست برسیم. در واقع، باید بکوشیم آن امر کمیاب را که چون شیئی تجملی در دسترس همه قرار نمی‌دهند مشاهده کنیم. برای تحقق این خواسته، نگاه خود را از مقول طبیعی *Objet naturel* و آشنا فراتر می‌بریم و به روی عملکردهای سیاسی متوجه می‌کنیم. «عملکرد» *pratique* عناصر پشت پرده را آشکار می‌کند و نادیده دیده می‌شود. این عملکرد است که قدمت مشخصی دارد و به اشیاء طبیعی عینیت و قدمت بخشیده است. پس نه تنها رویکرد ما به اشیاء و پدیده‌هایی که عملکرد را مجسم می‌کنند محدود نباید شود بلکه نگرش علمی ما روندی بر عکس باید طی کند و بررسی را از «عملکرد» آغاز کند. چنین شیوه‌ای یک دگرگونی اساسی به سبک کوبنریک Copernic در زمینه روش به وجود می‌آورد. ژرژویل این کار را به طور خود جوش در پژوهش‌های خویش انجام داد ولی میشل فوكو به صورت نظری و عملی باروری این روش را به ما نشان می‌دهد. این موضوع را با هم بشکافیم: به جای اینکه فکر کنیم چیزی وجود دارد به نام «فرمانبرداران» *gouvernés* که «فرمانروایان» *gouvernants* نسبت به او برخورد و رفتار معینی را در پیش می‌گیرند، می‌توان به عملکردهای گوناگونی که در ادوار مختلف نسبت به «فرمانبرداران» به کار رفته توجه کرد. مثلاً، برای آنان می‌توان انصباطی را در نظر گرفت تا آنچه که تعیین شده انجام دهند (و اگر معین نشده انجام ندهند). می‌توان با «فرمانبرداران» به عنوان اشخاص حقوقی رفتار کرد و آن وقت آنان در محدوده مشخصی آزادند اما از انجام بعضی اعمال منع شده‌اند:

(الف) مثلاً در بعضی حکومت‌های سلطنتی استثمار افراد جایز است و شاهی که سرزین و قومی را به مانند مرتع یا برکه‌ای پر از ماهی تصاحب کرده است سهمی برای خود برمی‌دارد. یعنی برای اینکه زندگی کند و وظیفه شاهی خود را انجام دهد او بر روی قسمتی از تولید و محصول رعایا خود دست می‌گذارد. البته هنر کشورداری و مردم‌نوازی براساس نوعی استثمار «مناسب» بنا می‌شود و حاکم باید طوری عمل کند که پوست رعیت کنده نشودا به زبان طنز می‌گوییم حاکم باید مردم خود را در بی خبری سیاسی بگذارد و اگر سبک و بیان تملق را به کار بگیریم، شاه به ملت سعادت «عطای» می‌کند. اگر بخواهیم مطلب را بی طرفانه بیان کنیم کلمات دیگری به کار می‌گیریم و خواهیم گفت که شاه می‌گذارد ملت راحت زندگی کند و مزاحم رعایا

خود نمی‌شود. نه آنان را مجبور می‌کند فکر رستگاری خود باشند نه برای مردم «برنامه‌های بزرگی» طرح می‌کند. حاکم عاقل مردم خود را به روند طبیعت و روال عادی روزگار و امنی کذارد یعنی او مزاحم کار، فعالیت، باوری رعایا خویش نمی‌شود و شیوه اداره کشورش را با سیر طبیعی زندگی و تغییر فصول و درآمدها تعیین می‌دهد. سیاست او به مانند یک مزرعه‌دار است که به زمین و کشت خود فشار نمی‌آورد و تابع طبیعت است. البته شاه است که صاحب این مردم است و در واقع رعایا فقط نوعی از انواع طبیعی ناحیه هستند که در داخل ملک شاه در حال زیستن می‌باشند و بس.

امکان عملکردهای دیگری وجود دارد مانند «آرمان‌ها و برنامه‌های بزرگ» که اشاره شد ولی خواننده می‌تواند خودش نمونه‌های متنوعی را بیاند یشد.

ب) اما وقتی مقول طبیعی «فرمانبرداران» یک گروه انسانی ساکن یا قومی نیست که به سوی سرمیش موعود کشانده می‌شود سیاست اعمال شده متفاوت است؛ مثلاً زمانی که بخواهیم «جمعیتی» را اداره کنیم به سبک مدیر اداره آب یا جنگل‌بانی، او جریان‌های طبیعی آب یا گیاهان را طوری تنظیم می‌کند که آب و گیاه موجود حفظ گردد و نتیجتاً در روند طبیعت دخالت دارد و به صورتی مانع طبیعت می‌شود ولی این دخالت به نفع خود طبیعت است. نقش این مدیر به کار پاسبان اداره راهنمایی شباهت دارد زیرا هر دو به جریان‌ها و رفت و آمد ها نظم می‌بخشند و مانع تراکم و اصراف می‌شوند. دخالت مأمور راهنمایی ترافیک شهر را روان می‌سازد و خودرو سوارها به راحتی و در امنیت می‌رانند. می‌توان گفت که این مورد همان شیوه حکومتی است که راحتی و امنیت مردم را تضمین می‌کند یعنی welfare state ما غربی‌ها، در چنین نظامی زندگی می‌کنیم. تفاوت بسیار است بین این شیوه کشورداری و شیوه پادشاهی رژیم سابق فرانسه Ancien Régime. مثلاً شاه فرانسه به خاطر رفت و آمد ها اهالی حاضر به دخالت نمی‌شد و به گرفتن یک حق عبور اکتفا می‌کرد! باید افزود که شیوه اداره کردن جریانها به سبک مأمور راهنمایی کامل نیست چون بالاخره جریان خود جوش ترافیک همیشه مهار نمی‌شود و کاهی راننده در پشت چراغ قرمز با مشکلات و تأخیرها رو برو می‌شود. بدین ترتیب چند «برخورد» و رفتار نسبت به مقول طبیعی «فرمانبرداران» ملاحظه و مطرح شده دیدیم که راههای مختلفی هست برای رسیدگی عینی به «فرمانبرداران» یا بهتر بگوییم، «ایدئولوژی‌های متفاوتی وجود دارد برای ترسیم رابطه با «فرمانبرداران». به طور خلاصه در این نگرش اصل و معیار عملکرد است و نوع عملکردهای گروههای انسانی، اقوام و جمیعت‌های گوناگون به آنها عینیت می‌بخشد. شاید خواننده مدعی شود که در این نگرش تنها نوع گفتار عوض شده است و به جای اصطلاحاتی چون «فرمانبردار» و «فرمانرو» سخن از «عملکرد» می‌رود. اما، در حقیقت، با تغییر

وازگان یک انقلاب علمی صورت می‌گیرد و ظواهر پدیده‌ها کنار گذاشته می‌شود. یعنی باطن واقعیت پدیده‌ها نمایان می‌گردد و مسائل نا به جا از مسائل به جا تفکیک می‌شود.

حالا، روش فوق را برای موضوع گلادیاتورها بکار ببریم. از خود بپرسیم مردم در چه عملکرد سیاسی ای قرار گرفتند زیرا در عملکردی به آنان می‌توان گلادیاتور و بازی‌های خونین داد و در عملکرد دیگری چنین رفتار و «سخاوتی» غیرممکن می‌شود. پاسخ به این سؤال آسان است.

فرض کنیم که عهده‌دار گله‌ای گوسفند هستیم که در حال جا بجا شدن است. یعنی ما این مسئولیت شبانی را به عهده «گرفتیم» ولی صاحب آن گله مانیستیم. صاحب گله به چیدن پشم حیوانات خود اکتفا می‌کند ولی ما باید به راهبری آنان توجه کنیم چون گوسفندان در مربع قرار ندارند، بلکه روی جاده‌ها در حال رفت و آمد هستند. ما موظفیم به خاطر حیوانات گله را جمع و جور کنیم. در این مورد، شاید یک سناטור رومی یا یک امپراطور دوران قبل از رسمی شدن دین مسیح (ع) چنین مطالubi بر زبان آورد:

«ما راهبر گله نیستیم و آخر راه را نمی‌دانیم و تصمیم نگرفته‌ایم که حیوانات را به آن سو ببریم. گله خود به خود پیش می‌رود یا بهتر است بگوییم که جاده و راه برای گله به حرکت در می‌آید، زیرا بر روی جاده بزرگ تاریخ است. وظیفه‌ای که به عهده ماست حفاظت از گله است و این کار را ما باید علی رغم خطرات، بدلتیتی و ضعف‌های حیوانات انجام دهیم. اگر لازم باشد با دست خود آنها را با چوب می‌زنیم، زیرا قرار نیست که دادگاهی رسمی برای گوسفندان تشکیل بدهیم. این گله که مثل می‌زنیم ملت رُم است و ما سناטורهای شهر هستیم. ما مالک رُم نیستیم چون رُم در تملک کسی نبوده و با جمع شدن افراد شکل گرفته و تبدیل به شهر شده است. ما سناטורها رهبری این گله انسانی را به دست گرفتیم. چون بهتر از خود مردم می‌دانیم چه چیزی مناسب آنهاست. برای اجرای مأموریت خود به مأمورین شلاق به دست *Lecteurs* متولّ می‌شویم و آنها کسانی که نظم گله را بهم می‌زنند سرکوب می‌کنند و با شلاق‌های سنگین *Knouts* عناصر عاصی را تنبیه می‌کنند. باید پذیرفت که مابین حاکمیت نظام و سرکوبی پیوندی است و انجام عملیات پلیسی شأن مأمورین را کم نمی‌کند.

بدین ترتیب، سیاست ما تنها به حفظ این گله در حال حرکت محدود می‌شود. مابقی به ما مربوط نمی‌شود چون خوب می‌دانیم که حیوانات حیوان باقی می‌مانند. می‌کوشیم که طی راه تعداد زیادی حیوان گرسنه را از دست ندهیم زیرا گله کم جمعیت خواهد شد. اگر لازم باشد به گله غذا می‌دهیم. به گله، بازی‌های گلادیاتور در میدان سیرک می‌دهیم چون می‌دانیم به این بازی‌ها خیلی علاقه دارد. خوب آگاهیم که حیوانات نمی‌فهمند اخلاق و عدم اخلاق چیست و در واقع ماهیّت حیوانی خود را دارند. برای ما دیدن صحنه‌های شنیع بازی‌های گلادیاتور همانقدر

اهمیت دارد که نمایش جفتگیری حیوانات برای چوپان گله. ما این خونریزی‌ها را منع نمی‌کنیم و تنها در یک مورد سختگیر هستیم و آن عبارت است از حفظ نیرو و توان حیواناتمان. ما با اخلاق آنان کاری نداریم اما سستی و ناتوانی را تحمل نمی‌کنیم چون اگر حیوان ضعیف شود هم خودش هم ما به خطر می‌افتیم. مثلاً برای «گله» خودمان اجازه نمایش پانتومیم pantomime که نوعی آپرا است نمی‌دهیم چون برنامه مزبور تماشاچی را سست می‌کند. اما بر عکس ما فکر می‌کنیم (و سسیرون Ciceron و سناטור پلین Pline با ما هم عقیده‌اند) که جدال‌های گلادیاتور بهترین مکتب برای آموختن زورمندی و طاقت است. البته، برخی این نمایش‌های خونین را تحمل نمی‌کنند و آن را وحشی‌گری می‌دانند. اما یک چوپان حیوانات قوی، سرسخت، فاقد حساسیت را ترجیح می‌دهد، چون وجود آنهاست که گله را حفظ می‌کند. پس به نظر ما بازی‌های گلادیاتور نمایش مناسبی است و دولت آن را تائید و تنظیم می‌کند.»

حالاکه سخنان سناטור را شنیدیم، بینیم اگر بجای گله گوسفند عهددار تعدادی کودک بودیم به عنوان شاه (و پدر) roi - père نسبت به این مردم (و کودکان) peuple - enfant می‌کردیم. عملکرد ما تغییر می‌کرد و با نمایش‌های گلادیاتور مخالفت می‌کردیم و به حساسیت مردم (= کودکان) توجه داشتیم. ما مانع می‌شدیم که در میادین رسمی رُم آدمکشی و خونریزی صورت گیرد. البته پیروان مسیح (ع) ترجیح می‌دادند که ما به این نقش شاه - پدر اکتفا نکنیم و همچون یک شاه دیندار roi - prétre عمل کنیم. یعنی فکر رستگاری و نجات بچه‌ها باشیم و تئاتر و سایر نمایش‌های غیراخلاقی را قدرعن کنیم. اما ما رسالت شاه - پدری خویش را بر رسالت شاه - دینداری ترجیح می‌دهیم و می‌دانیم که کودکان باید تفریح و تئاتر داشته باشند. در نظر مسیحیان متعصب، بی‌عقلی و بی‌بندویاری برای رومیان خطرناکتر است از تماشای ریختن خون گلادیاتورها در میادین شهر، اما دید ما از مسیحیان وسیع‌تر است و همراه عموم مردم رُم و کلیه ملت‌های عصر معتقدیم که بزرگترین گناه آدمکشی بی‌دلیل است.

در اینجا، سوالی برای خواننده مطرح می‌شود. چرا عملکرد «راهبر گله» جای خود را به عملکرد «کودک نوازی» داده است؟ هم به دلایل مادی، هم به دلایل تاریخی یا بهتر بگوییم به همان دلایلی عام که در هر رخدادی موجودند. یکی از آنها، تصادفاً این است که امپراطورهایی که در قرن چهارم میلادی مسیحی شده‌اند، بدون مشورت با قشر سناטורها حکومت می‌کنند. لازم به یادآوری است که مجلس سنا Sénat رُم با مجالس و شوراهای ما متفاوت بود و شبیه یک آکادمی Académie، یک نوع فرهنگستان سیاسی بود. یعنی سنای رُم قبل از محو شدن آن سالها محل مشورت سیاسی و نهاد کشورداری است. برای اینکه به اهمیت این تغییر و تحول پی‌برید (یعنی زمانی فرا می‌رسد که امپراطور حکومت می‌کند بدون نظر مجلس سنا)، فکر کنید که در

کشوری ناگهان ادبیات از بوغ فرهنگستان رهایی می‌یابد. یا مثلاً تصور کنید که امروز زندگی فرهنگی و علمی ما از سلطه و نفوذ دانشگاه خارج شود. مجلس سنای رُم اصولاً محافظه کار بود و می‌خواست نهاد گلادیاتوری را حفظ کند، همان طوری که امروز فرهنگستان فرانسه می‌کوشد نگارش و زبان فرانسه حفظ شود. می‌توان گفت که سنای رُم و فرهنگستان فرانسه به خاطر منافع نهادی خویش از شیوه‌ای محافظه کارانه پیروی می‌کنند.

وقتی امپراطور از نفوذ مجلس سنای رهایی یافت و اداره کشور را از طریق کارمندان خود آغاز کرد، برای او دیگر احتیاجی نبود که نقش «راهبر گله» را بازی کند. امپراطور، یکی از نقش‌هایی که پادشاهان می‌توانند ایفا کنند، یعنی پادشاه - پدر، پادشاه دیندار و غیره، انتخاب می‌کند و به همین علت هم مسیحی می‌شود، بدین ترتیب، دین مسیح (ع) عامل عملکرد پدرانه امپراطورها، یعنی عملکردی که موجب منع جدال‌های گلادیاتوری شد، نبود. کل روند تاریخ (افول سیاسی مجلس سنای بینش اخلاقی جدید در مورد جسم و... حوادث دیگر) این تغییر را در عملکرد سیاسی ایجاد کرده است و دو نتیجه مشابه را به همراه داشته است: از سویی، امپراطورها چون نقش پدرانه داشتند، طبیعتاً به دین مسیح گرویدند، از سویی دیگر چون پدرانه رفتار می‌کردند به نمایش خونین گلادیاتورها پایان بخشیدند.

فکر می‌کنم که هم اکنون روش فوگو تا حدودی برای خوانندگان روشن شد. این شیوه عبارت است از توصیف عینی آنچه امپراطور (در نقش پدر ملت) «انجام می‌دهد»، یعنی بدون داشتن کوچکترین پیشداوری باید آنچه را که یک رئیس و رهبر انجام می‌دهد توصیف کنیم. مثلاً باید تصور کنیم که هدفی یا موردی یا علتی مادی (مفاهیمی چون فرمانبرداران ابدی، رابطه تولید، دولت ابدی) یا نوعی رفتار (مفهوم عام سیاست، سیاست‌زادائی) در کار است. به زبان دیگر، قضاوتی که می‌کنیم بر اعمال آدم‌ها تکیه دارد نه بر سوء تفاهمهایی که همیشه زبان بوجود می‌آورد. «عملکرد» یک سطح اسرارآمیز، یک زیر زمین یا موتور پنهان تاریخ نیست بلکه آنچه که مردم انجام می‌دهند و می‌کنند. اگر، به لحاظی عملکرد «پنهان» می‌باشد (یا پشت پرده است) به این خاطر است که مشکل آن به مانند تمامی رفتارهای ما و تاریخ جهان است: ما از آنها آگاهی داریم ولی مفهومی برای توصیف‌شان نداریم. همان طور که وقتی حرف می‌زنم، می‌فهمم که صحبت می‌کنم و در خواب فرو نرفتم اما نمی‌دانم هنگام بیان چه برداشتی از دستور زبان خود بکار گرفتم. خیال می‌کنم که بطور طبیعی و خود جوش سخن گفتم ولی نمی‌دانم که قواعد معینی به کار می‌گیرم. حکومتی که به گله‌اش نان می‌دهد یا که نبردهای گلادیاتوری را منع می‌کند خیال می‌کند که کاری که انجام می‌دهد کار هر حکمران و سیاستمدار در برابر مردم و رعیت است، او متوجه نیست که عملکردش تابع یک قواعد و دستورات خاصی می‌باشد و از سیاست

معینی پیروی می‌کند. حتی زمانی هم که فکر می‌کنم که بدون پیشداوری حرف می‌زنم و حرف دلم را بیان می‌کنم، باز در آن موقع یک زبان مشخصی را (فرانسه یا لاتین) بکار می‌گیرم. قضاوت کردن آدمها براساس اعمالشان قضاوت ایدئولوژی آنان نیست. یعنی در این روش جدید قضاوت بر مفاهیم ابدی چون فرمانبرداران، دولت، آزادی و جوهر سیاست تکیه ندارد زیرا این مفاهیم ویژگی و تفاوت هر عملکردی را حذف یا همگون می‌سازد.

به عنوان مثال، اگر بگوییم: «در برابر امپراطور، فرمانبرداران وجود داشتند.» و بعد متوجه شوم که امپراطور به این «فرمانبرداران» نان و گلادیاتور تقدیم می‌کرده، توجیه می‌کنم و به دنبال نتیجه گیری در چهارچوب مفاهیم ابدی مجددًا می‌روم: خواهم گفت که امپراطور این کار را می‌کرده، چون می‌خواسته مردم از او تبعیت کنند، امپراتور می‌خواسته که ملت او را دوست بدارند، یا هدفش این بوده که رومیان سیاسی نشوند و «مشغول» باشند...

ما عادت داریم که استدلال خود را در رابطه با هدفی یا موضوعی بنا کنیم. مثلاً در کتابی که قبلًا نوشتم درباره گلادیاتورهای رُم خیال می‌کردم که هدف برنامه امپراطور یعنی «عطای نان و بازیهای سیرک»، ایجاد پیوند بین حاکم و مردم یا به زیان دیگر مهار کردن «فرمانبردار» توسط «فرمانرو» است. اما، از خود نپرسیده بودم که اگر فرمانبرداران (= مردم) همیشه رفتار و کردار مشابهی دارند، اگر مردم بطور طبیعی احتیاج به نان و تفریح و سیاست زادی دارند یا اینکه می‌خواهند مورد ت فقد حاکم قرار بگیرند، پس چرا فقط در رُم بود که به آنان نان، بازیهای سیرک و «مردم نوازی» عطا شد؟ می‌بایست مسئله را طوری دیگر طرح می‌کردم: از طرفی، برای اینکه فرمانرو با تواند فرمانبرداران (= مردم) خود را بصورت آدمهایی که محتاج به ت فقد، نان، تفریح و دوری از سیاست هستند تصوّر کند، باید قبلًا در ذهن فرمانرو این آدمها بصورت مردم - گله people - troupeau عینیت پیدا کرده باشند. از طرف دیگر برای اینکه فرمانرو (= امپراطور) را فرمانبرداران (= مردم - گله) بصورت یک رهبر محبوب و مردمی تصوّر کنند باید حاکم به عنوان، نه یک شاه - پدر، پادشاه - دیتار، بلکه در نقش یک راهبر (= چوپان) عینیت پیدا کرده باشد. در واقع، باید این عینیت‌ها که مربوط به یک عملکرد سیاسی هستند تحقق پیدا کنند. با شناختن عملکرد است که راز مسئله نان و سیرک گشوده می‌شود. با توصل به مفاهیم کلی چون فرمانبردار ابدی یا فرمانروای ابدی و رابطه ثابت حاکم - محکوم به جایی نمی‌توان رسید زیرا این نوع نگرش کلی است و به اصطلاح کلیدی است که وارد هر قفلی می‌شود ولی مشکلی را باز نمی‌کند. بنظر می‌رسد که رفتار ما توسط موضوع یا شیء تعیین می‌شود درحالی که عملکرد ماست که شیء را تعیین می‌کند. بنابراین باید از خود این عملکرد کار را آغاز کنیم، بطوری که شیء تحت تأثیر این عملکرد از طریق رابطه با عملکرد مزبور شکل و عینیت پیدا کند. (بدین معنی که فردی

را متفع می‌گویند، وقتی که در پی عملی چیزی نافع به او برسد. یا مثلاً فردی را راهنمایی شده می‌گویند، زمانی که عمل راهنمایی صورت گیرد). بدین ترتیب، خود رابطه است که موضوع یا شئ را مشخص می‌کند و زمانی چیزی وجود دارد که مشخص و تعیین شده باشد. وقتی می‌گوییم «فرمانبردار»، این واژه مبهم است و چیزی به این نام وجود ندارد و تنها چیزی که عینیت دارد مردم - گله یا مردم - کودک است. از طریق این دو مفهوم می‌توان متوجه شد که در دوره‌ای عملکردها عبارت بودند از راهنمایی کردن و تفقد کردن (همان طور که وقتی می‌گوییم راهنمایی شده هستیم منظور ما این است که هم اکنون «تحت» راهنمایی قرار داریم و برای اینکه راهنمایی شده باشیم باید راهنمایی داشته باشیم). هر موضوعی یا شیئی قبل از عملکرد موجودیت ندارد. شاهی که به شیوه پدرانه با مردم خود رفتار می‌کند کاری غیر از این نمی‌تواند انجام دهد زیرا در نظر او چنین رفتاری طبیعی و مطابق با اوضاع می‌نماید. در ضمن رفتار و گفتار آن فرمانبردار به اصطلاح ابدی از چهارچوب تعیین شده توسط عملکرد موجود خارج نمی‌شود. یعنی موجودیت مردم - گله نتیجه همان عملکرد است و بس و مثلاً، مردم رُم مدعی داشتن ییمه اجتماعی نیستند و کسی هم به فکر دادن چنین چیزی به آنان نیست. پس وقتی مفهومی به چیزی عینی و ملموس باز نگردد باید گفت که کلمه‌ای بیش نیست.

این کلمه تنها موجودیتی ایدئولوژیکی دارد یا بهتر است پیکریم موجودیست ایدالیستی. مثلاً به راهنمای راهبر گله توجه کنیم: او به حیواناتی که عهددهارشان شده نان رایگان می‌دهد، چون مأموریت او به مقصد رساندن گله است یعنی باید اکثر گوسفندان را صحیح راهبری کند تا آنان در چنگ گرگ نیفتند. پس باید به واقعیتها و امور مراجعه کنیم (یکی از آنها عبارت است از اینکه نان رایگان را به شهروندان عطا می‌کرند نه به برده‌گان گرسنه رُم) و عملکرد عینی همین است. اصولاً ایدئولوژی این عملکرد بسیار دقیق را بطور مبهم و اغراق‌آمیز تفسیر و بیان کرده است: مثلاً مجلس سنا را تشویق می‌کرند و به آن عنوان پدر ملت را می‌دادند و می‌گفتند که سنا خوبی و سعادت فرمانبرداران را می‌خواهد. ولی این گفته ایدئولوژیکی تکراری و کلیشه‌ای را در مورد عملکردهای دیگر به زبان می‌آورد. مثلاً به حاکمی که برکه پر از ماهی را تصاحب کرده همین عنوان پدرانه را می‌دهند، او که مالیات از رعایای خود می‌گیرد همچون پدری مهریان پنداشته می‌شود. درحالی که او سرنوشت مردم ناحیه را به طبیعت و فصول سپرده و بس. یا در مورد مدیر سازمان جنگل بانی و آب که جریان‌های طبیعی را اداره می‌کند، همین تصور است. یعنی مردم او را بصورت پدری خیر و مذیر می‌بینند. بدین ترتیب مفهوم ایدئولوژی مشخص‌تر می‌گردد: ایدئولوژی نوعی سبک است که با شیوه‌ای هم با شکوه (باور آفرینی) هم مبهم، به عملکردهای موجود شکل آرمانی و خیالی می‌بخشد. به زبان دیگر، ایدئولوژی مدعی است که

عملکردها را توصیف و آشکار می‌کند اما در واقع، آنان را طوری پنهان می‌کند که ناصافی‌ها و ناهنجاری‌ها بر ملا نشوند.

اما خود این عملکرد با ناصافی‌ها و ناهنجاری ویژه از کجا نشأت می‌گیرد؟ پاسخ بسیار ساده است: مثل هر چیز عملکرد تیجه تغییرات تاریخی است یعنی حاصل هزاران دگرگونی واقعیات؛ میشل فوکو با واژه عملکرد سطح و حوزه جدیدی را که تاکنون ناشناخته بود کشف نکرده است. او تنها می‌کوشد که عملکرد مردم را آنچنان که هست تشخیص دهد و سپس آن را توصیف کند. بررسی او به مانند سایر مورخین در مورد آنچه که آدمها در زندگی انجام می‌دهند است. البته با این تفاوت که این کار را فوکو با دقت تمام به اجرا در می‌آورد و توصیفی کامل از کردار آنان می‌دهد، بدون بکارگیری زبانی بیهم و شکوهمند. فوکو نمی‌گوید: «من نوعی ضمیر ناگاهه تاریخ کشف کردم که اسم آن را عملکرد یا گفتمان می‌گذارم. این عملکرد تاریخ را توضیح می‌دهد ولی تشریح خود مطلب مشکل است.»

خیر، او اگر در مورد شیوه حکومتی خاص بررسی کند، ظاهر و پوشش‌های قضیه را کنار می‌زند و واقعیت در نظر ما آشکار می‌شود. بنابراین نمی‌توان فوکو را متهم کرد که او تاریخ را به یک فرایند ذهنی اجتناب ناپذیر خلاصه کرده است. باید گفت که بینش فلسفی فوکو برای ما مشکل زاست. به علت اینکه با اندیشه‌های مارکس و فروید متفاوت است:

در نظر فوکو، نه عملکرد ساختاری چون من پنهان فروید است، نه مانند رابطه تولید مارکس موتور و محرك اصلی تاریخ. اندیشه فوکو در عوض از مواد *Matière* سخن می‌گوید، به همین دلیل می‌توان، موقتاً، عملکرد را به عنوان بافتی که ما قادر نیستیم تشخیص دهیم (یا اینکه از دید و بصر پنهان است) تعریف کرد. ولی برای تعریف عملکرد به مثابه یک مفهوم، فوکو به طور خلاصه به مورخین چنین می‌گوید: «شما می‌توانید تاریخ را مانند گذشته توضیح دهید، اما مواضع باشید: اگر درست نگاه کنید و بدیهیات و حرلفهای پیش پا افتاده را کنار بگذارید، چیزهای تازه‌ای خواهید دید، متوجه خواهید شد که باید بیشتر توضیح دهید و پیچ و خمهای ناهنجار را که ندیده بودید خواهید دید.»

حتی اگر، بررسی مورخ به آنچه مردم انجام می‌دهند و می‌کنند و نه به آنچه که می‌گویند مربوط شود، روش توصیه شده همان خواهد بود. کلمه «گفتمان» برای آنچه که گفته می‌شود بکار رفته همانطور که کلمه «عملکرد» برای آنچه که انجام می‌گیرد. فوکو نوعی گفتمان اسرارآمیز را آشکار نمی‌کند بلکه از همان گفتمانی که همه می‌شنوند سخن می‌گوید. او فقط ما را دعوت می‌کند که به آنچه گفته می‌شود دقت بیشتری مبذول داریم. با بررسی دقیق حوزه بیان گوینده، زیر و بم‌ها، مقاومنتها و پیچ و خمهای خاصی آشکار می‌شود که خود او به آن آگاهی ندارد. بهتر

بگوئیم، پشت آن گفتمان آگاهانه دستور grammaire و بافت مشخصی وجود دارد که توسط عملکردها و دستورهای مجاور به گفتمان تعیین شده است. این دستور هنگامی آشکار می‌شود که با دقت تمام گفتمان را موشکافی کنیم و تمام این حجاب ما و موانع سر راه (یعنی «علم»، «فلسفه»... و غیره) را کنار بزیم. به همین نحو، حاکم خیال می‌کند که حکومت می‌کند، حال آن که عملاً او مانند مدیری جریان و مبادلاتی را اداره می‌کند، یا کودکی (= مردم) را نوازش می‌کند یا گله (= مردم) را راهبر است. پس می‌بینیم آنچه که گفتمان نیست، نه معنی شناسی، نه ایدئولوژی، نه چیزی ضمنی و باطنی می‌باشد.

الف - فوکو هرگز نمی‌خواهد که ما به قضاوت اشیاء از طریق کلمات بپردازیم زیرا او نشان می‌دهد که کلمات گمراه کننده‌اند و ما را قادر می‌کنند وجود اشیاء (و معقولات طبیعی مانند «فرمانبردار»، «دولت») را باور کنیم در حالیکه این اشیاء فقط نسبتهای منطقی این عملکردها می‌باشند. در نتیجه می‌توان گفت که معنی شناسی تجسم خیال‌بافی ایدئالیسم می‌باشد.

ب - گفتمان ایدئولوژی نیست بلکه عکس آن می‌باشد. یعنی چیزی است که حقیقتاً گفته می‌شود ولی گویندگان از گفتارشان آگاهی ندارند. آنان خیال می‌کنند که آزادانه و بدون محدودیت سخن می‌رانند ولی نمی‌دانند که چیزهایی محدود همراه با تنگ نظری مطرح می‌کنند زیرا از یک بافت و دستور نامناسب تبعیت می‌کنند. ایدئولوژی از گفتمان وسعت بیشتری دارد و آزادتر است زیرا هر واقعیتی را توجیه و منطقی می‌کند. آرمان بافی و پرده‌پوشی کار ایدئولوژی است: حاکم و فرمانروایی می‌خواهد (و خیال می‌کند) که در شرایط موجود هر چه لازم است انجام می‌دهد. اما، بی‌آنکه خود بداند مانند کسی که برگهای پر از ماهی را در تملک دارد رفتار می‌کند و ایدئولوژی آن فرمانروای را به صورت یک خادم ملت ترسیم می‌کند و از او تجلیل می‌نماید.

ج - گفتمان یا دستور پنهان آن ضمنی و باطنی نیست. یعنی گفتمان بطور منطقی حاوی آنچه گفته یا انجام می‌شود نیست زیرا بافت و دستور مربوطه منظم و مرتب نمی‌باشد. و بصورت اتفاقی حادث شده. به زبان دیگر، اتفاقات تاریخ و عملکردها و تحولات آنان موجب می‌شوند که دستور و بافت سیاسی دوره‌ای به نوازش کودک (= مردم) یا اداره جریانات کشور منجر شود. در نتیجه عقل کلی *Raison* وجود ندارد که به پی‌ریزی نظام و سیستمی منظم بپردازد. تاریخ با تخیل ناکجا آباد *Utopie* تفاوت دارد: سیاستهای برگزیده همیشه از اصول آرمانی (مانند «به هر کس برحسب احتیاج» یا «همه چیز برای مردم») پیروی نمی‌کنند و شیوه‌های حکومتی آفریده تاریخ می‌باشند نه حاصل خرد، عقل و وجдан. اما این دستور و بافت ناپیدا یا پنهان شده فوکو چیست و ما چگونه آن را تشخیص دهیم؟ چرا آگاهی ما و مردم از این بافت ناپیدا بی خبر است؟

به این دلیل که ذهن آن را پس می‌زنند؟ خیر، به این علت است که هنوز این بافت در سطح اولیه ادراک ما قرار گرفته است. آگاهی اصولاً ما را در جهان هدایت می‌کند و نقش آن اساساً نمایان کردن تمامی جهان نیست. یک پادشاه مجبور نیست به صورت ادراکی بداند خود چه هست و عملکردش چیست. وی از حوادثی که در کشور اتفاق می‌افتد آگاهی دارد و همین کافی است تا او به طور ناآگاهانه نقش خویش را ایفا نماید. اینکه او بفهمد که در حال اداره جریانها و مبادلاتی است لزومی ندارد زیرا دانسته، ندانسته و به هر ترتیب این کار را می‌کند. کافی است که او از شاه بودن خود آگاه باشد و بس. مگر برای شیر لزومی دارد که بداند که شیر است تا مانند یک شیر رفتار کند؟ برای شیر کافی است بداند که طعمه‌اش کجاست.

برای جناب شیر آنقدر بدیهی است که شیر است که این حقیقت را نمی‌داند. به همین ترتیب، برای شاهی که دستی بر سر ملتش می‌کشد یا مدیری که مواظب تنظیم جریانات آب مینیفته است، دانستن این مطلب کم تأثیر است. البته، آنها از آنچه که انجام می‌دهند آگاهند و دستورات و لوایح را چشم بسته امضاء نمی‌کنند. می‌توان گفت که آنان «روحیه»‌ای مناسب با رفتار و کردار «مادی» خود دارند. بهتر است این دو بعد را از هم تفکیک نکنیم زیرا وقتی رفتاری داریم، روحیه مطابق آن را الزاماً دارا می‌باشیم. این دو چیز با هماند و عملکرد هر فردی را تشکیل می‌دهند. مانند ترسیدن و لرزیدن، شادی و خنده تصورات و گزاره‌ها enoncés جزء عملکرد قرار دارند و به همین علت ایدئولوژی وجود ندارد. درست است که برای تولید کردن، ماشین و آدم لازم است و در ضمن این آدم‌ها باید از آنچه که انجام می‌دهند آگاهی داشته باشند، یعنی باید بتوانند قواعد فنی و اجتماعی را برای خود تجسم کنند و روحیه و ایدئولوژی مناسب را داشته باشند. ولی کل همه این عناصر عملکرد را تشکیل می‌دهد و آدم‌ها نمی‌دانند عملکرد چیست و به خودی خود عمل می‌کنند. برای آنان چیزی بدیهی است و به مانند شیر و شاه آن را خود به خود پذیرفته‌اند و اجرا می‌کنند.

در واقع، باید گفت که این آدم‌ها نمی‌دانند که نمی‌دانند (و منظور از به خودی خود اشاره به «بی‌خودی» آنان دارد) و همانند راننده‌ای که وقتی در شبی تاریک باران هم شروع به باریدن می‌کند، نمی‌بینند که نمی‌بینند. زیرا، آن زمان نه تنها چیزی فراتر از نور چراغهای ماشین او قابل تشخیص نیست بلکه حوزه دیدش محدودتر نیز شده است.

على‌رغم این محدودیتها راننده سرعت خود را کم نمی‌کند و این قضیه بسیار آموختنده و قابل تعمق است: انسان این «توانایی» را دارد که «حدود» خود را، «کمیابی» آن را، نییند، تشخیص ندهد. یعنی نسبت به خلاء دور خود ناییناً شود و باور کند که صاحب عقل و خردمندی کامل است. شاید منظور نیچه (این اندیشمند پیچیده و بفرنج) از گفتن این مطلب که آگاهی چیزی

است اساساً رئاکیتو<sup>۱</sup> (ضد واکنشی) همین بوده است. پادشاه شغل پادشاهی را به خاطر «ارادة معطوف به قدرت»<sup>۲</sup> انجام می‌دهد: یعنی او داده‌های بالقوه عصر تاریخی خود را بالفعل در می‌آورد، عصری که خطوط شیوه عملکرد راهبری یک گله (= مردم) را برای او، به صورت نقطه چین ترسیم نموده است. حتی اگر مجلس سنا نقش سیاسی خود را از دست دهد، روند زمانه راه مردم نوازی را برای او پیش می‌کشد. در نظر شاه، حوادث روزگار رفتار او را تعیین می‌کند و او در این جریانات نقشی ندارد و خود به خود وضع را می‌پذیرد چون به فکر خطرور نمی‌کند که ممکن است غیر از این باشد. شاه ضمن اینکه از «ارادة معطوف به قدرت» خود بی خبر است و آن را بصورت مقولات طبیعی شیء شده می‌بیند، از عکس‌العملهای خویش نیز آگاه است. یعنی وقتی در برابر حوادث موجود عکس‌العمل نشان می‌دهد و تصمیم می‌گیرد او می‌داند چه کاری انجام می‌دهد: اما نمی‌داند که این تصمیم‌گیریهای جزئی مربوطه به یک عملکرد خاص شاهی صورت می‌گیرند، همانطور که شیر خود به خود به عنوان شیر تصمیم می‌گیرد.

بنابراین طبق روش فوکو، مورخ باید به عملکردها توجه کند زیرا چیزهای موجود تحقق عینی عملکردهای معینی هستند. مورخ می‌تواند بافت تعیین کننده‌ای را که از دید عادی پنهان است جستجو و آشکار نماید. آشکار کردن این بافت که به دنبال کوششهای ذهن حاصل می‌شود تجربه‌ای است جالب و نام آن را «نادر سازی» *rarefaction* می‌گذرایم. حاصل کار فکر چیزی تجربیدی می‌باشد و با تصویر (ترسیم شده پادشاهان و دهقانان و بنها) و نظریات کاذب جا افتداده متفاوت است.